

قسمت

عنوان را از آن رو انتخاب کردم که در گفته ها و نوشته های فارسی اخیرا زیاد به آن برخورده ام. متن اما از نیویورک تایمز می آید، سیزدهم ماه می دوهزارونوزده، دفترچه خاطرات شهروحمه. افشین

'گروه کر برروی خط'

دفترچه عزیزم:

زمستان ۱۹۷۶ بود. با خانم رفته بودیم برای نمایش <گروه کر برروی خط> بلیط بخریم. در آن زمان می شد امیدوار بود که روز نمایش بلیط تهیه کرد. یعنی بعد از ظهر روز نمایش بلیط هایی را که پس آورده شده بود یا فروخته نشده بود خرید. اما آن روز هیچ یک موجود نبود. ناامیدانه رفتیم سنترال پارک قدمی بزنییم و بعدش هم رفتیم به رستوران معروف ژاپنی که شام بخوریم. میزبان طبقه بالا بود و پهلویش میز دیگری کنار پنجره. پشت آن میز آقا و خانمی نشسته بودند. آقا حدود شصت ساله و خانم بسیار جوانتر. جروبحث شدیدی داشتند و خانم خشمگین بود. چون که میزهایمان آن قدر نزدیک به هم بود هر حرفی را که خانم می زد می شنیدیم. پشت سر آن خانم رو به من بود و چهره ی آقا را در آن طرف میز می دیدم. اگرچه سعی می کردم نگاه نکنم او را دیدم که به من علامت داد. با کمال تعجب دیدم که ما را دعوت کرد که به میزشان برویم. او گفت <حالا خیلی چیزها درباره ما می دانید پس بیایید با هم آشنا شویم.> به میز آن ها رفتیم و همزمان که با هم صحبت می کردیم از شام لذت بردیم. از رستوران که آمدیم آن خانم جلوتر راه می رفت و در همین حین آقا پاکتی به من داد. به من گفت <همان طور که می دانید دیگر نمی شود بقیه شب را آن طور که ما قرار گذاشته بودیم بگذرانم.> درون پاکت دو بلیط بود به نمایش <گروه کر برروی خط>. ردیف ششم، وسط. رابرت گلد

ن بسته

دفترچه عزیزم:

سوار اتوبوس ام ۱۱۶ بودم. آقای گنده ای سوار شد و کنار من نشست. <بند کفش شما باز است> خانمی که روبرویش نشسته بود به او گفت. پایین را نگاه کرد و دید که بله یکی از بندهایش آن قدر باز است که ممکن است پایش بگیرد و بیفتد. <متشکرم> او به خانم گفت <شما جان مرا نجات دادید.> به خانم که روبرویش بود نگاه کرد. به خانم گفت <حالا بند کفش شماست که باز است> و واقعا هم باز بود. خانم خم شد که بند کفش خود را ببندد. آقا گفت <خوشحالم که جبران کردم.> ماروین شیسل

'ملکه'

دفترچه عزیزم:

پنجاه سال پیش تازه از کارولینای جنوبی به نیویورک نقل مکان کرده بودم تا اولین شغلم را در یک انتشاراتی شروع کنم. حقوقم ناچیز بود و به زحمت حتی می توانستم کرایه هتل ارزانم را بدهم. با این حال همان طور که از میدان هرالد می گذشتم نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و ایستادم که به دکه ی کتاب های دست دوم نگاهی بیندازم. دیدم چندتایی کتاب جیبی <ملکه> نوشته لزلی چارتریس دارد که نخوانده بودم. برای هرکدامش پنج سنت دادم و همان شب شروع کردم یکی را خواندن. وقتی به آخر فصل اول رسیدم دیدم یک اسکناس ده دلاری لای صفحه گذاشته شده. کمی بیشتر که خواندم اسکناس ده دلاری دیگری پیدا کردم. کتاب را ورق زدم و روی هم پنج تا اسکناس پیدا کردم. به این ترتیب کرایه هفته اول هتل درآمده بود.

کرول رایبسون

شکوفه های گیلاس با ماموریتی خاص  
دفترچه عزیزم:

در امتداد مسیری در سنترال پارک داشتم قدم می زدم که سوار بر اسب هم می شود آن را طی کرد، نزدیک آب و در شنبه بعد از ظهری زیبا. درخت های گیلاس پر از شکوفه بود و مسیر هم پر بود از آدم های جورواجور. دو خواننده ی آهنگ های محلی که بیست و چند ساله بودند گیتار می زدند و از عشقی می خواندند که در حال پدیدار شدن بود. می گفتند که خودشان آن را سروده اند به عنوان نشانی از رابطه ی بین خودشان. بادی که ناگهان آمد و رفت درخت ها را تکان داد و شکوفه ها را بر سر جمعیت ریخت. بچه ها که فریاد شادی سرداده بودند سعی می کردند گلبرگ های ریز را در هوا بگیرند.

در میان جنب و جوش و هیجان توجهم به زوجی جلب شد که پیر بودند نودوچند ساله. آقا که چروکیده و لاغر بود داشت خانم را که حتی تکیده تر می نمود روی صندلی چرخدار هل می داد. بهشان نگاه کردم و لبخند زدم. آقا که نگاهش نگاه مرا دید به صحنه ی اطراف نشانه رفت و سپس به خانم اشاره کرد و گفت <این چیزی است که خانم را خوشحال می کند.>

وندی کتکین

ماشین کرولایشان  
دفترچه عزیزم:

سال ها بود که من و خانمم ماشینی را می دیدیم که در همسایگی پارک شده بود و عین تویوتا کرولای بڑ مدل ۲۰۰۱ خودمان بود. خیلی می شد که وقتی یادمان نمی آمد ماشین خودمان را کجا پارک کرده ایم آن را با ماشین خودمان اشتباه می گرفتیم.

هنگامی که ماشین خودمان را دادیم و یک ماشین نو گرفتیم یک قالباق برایمان به جای ماند که به چرخ ماشین جدیدمان نمی خورد. داشتیم می انداختیمش دور که دیدیم یکی از چرخ های دوقلوی ماشین قدیمی مان قالباق ندارد.

یک شب رفتیم و قالباق را به آن چرخ انداختیم.

یک ماه بعدش دیدیم کرولا با قالباق تازه اش جلوی ساختمانی پارک شده که دربانش را می شناختیم. فکر کردیم که شاید ماشین از آن اوست و همین جوری از او پرسیدیم که آیا چنین است.

او گفت که ماشین به کسانی که در ساختمان زندگی می کنند تعلق دارد و بعد هم لبخندی زد گوش تا گوش. داد زد <شماها همون قالباقی ها هستید!>

الن رایبزن